



**سختی کار آنجایی بود که مادرها و پدرهای لبخند به لب
رو به رویم می‌ایستادند و درخواست می‌کردند با داریوش فرضیایی
تماس بگیرم و بخواهم اجازه دهد بچه‌هایشان بروند
توی برنامه «عموپورنگ» و دست و جیغ و هورا بکشند**

چند روایت کوتاه از يك خبرنگار حوزه تلویزیون

پشت صحنه تلویزیون

خبرنگاری در حوزه تلویزیون اصلا کار ساده‌ای نیست چرا که هیچ‌کس تصور دقیقی از شغلت ندارد و فکر می‌کنند هر روز در حال تفریح و دوستی با چهره‌های معروف تلویزیون هستی. به همین خاطر اطرافیانم مدام درخواست می‌کنند برایشان امضا بگیري یا در فلان برنامه دعوت‌شان کنی و... در کنار این مشکلات سرو کله زدن با چهره‌های تلویزیونی هم پیچیدگی‌های خودش را دارد. مخصوصاً زمانی که دیگر خبری از دوربین تلویزیونی نیست و آدم‌ها به جای نقش بازی کردن باید خودشان باشند!

همه این‌ها بخشی از جذابیت و پیچیدگی شغل ما است و این متن شامل سه خاطره بامزه‌ای است که در سال‌های اخیر برایم رقم خورده است.

مرجان فاطمی
خبرنگار

نقاشی‌اش را برایم می‌فرستاد و می‌خواست کاری کنم از برنامه کودک پخش شود و پدر سیبیلو و مادر موحنایی و بادکنک قرمزش را همه ببینند. از همه بدتر دخترهای نوجوان فامیل بودند. توی مهمانی‌ها اولین سؤال‌شان این بود: «یعنی الان شماره همه بازیگرها رو داری؟» البته این یکی، خوبی‌هایی هم داشت. چون مثل پروانه دورم می‌چرخیدند و حاضر بودند تمام کارهایم را انجام دهند، اما سه رقم اول شماره تلفن محمد رضا گلزار را داشته باشند و خب این سه رقم هر چیزی می‌توانست باشد. سختی کار آنجایی بود که مادرها و پدرهای لبخند به لب، رو به رویم می‌ایستادند و درخواست می‌کردند با داریوش فرضیایی تماس بگیرم و بخواهم اجازه دهد بچه‌هایشان بروند توی برنامه «عموپورنگ» و دست و جیغ و هورا بکشند. يك بار هم بعد از مصاحبه با رامبد جوان برای «همشهری جوان»، در یکی از مهمانی‌ها شنیدم که يك دختر و پسر ۱۲-۱۰ ساله دارند سر این که کدام یکی پشت سر جناب خان بنشینند با هم کلنجار می‌روند. آخر سر یکی‌شان ازم پرسید: «می‌شه بگی جناب خان روی کفشم بالا بیاره؟»



مراسم، زنده از تلویزیون پخش شود و وقتی به او هم گفتم «نمی‌توانم»، واکنشی درست مشابه نفر قبل داشت! البته فقط همسایه‌ها نبودند. عمه‌ام به محض این که يك روز حقوق بازنشستگی‌اش دیر می‌شد با عصبانیت زنگ می‌زد و می‌گفت بگو امشب توی اخبار درباره حقوق فرهنگیان بازنشسته صحبت کنند! یا نوه تپل یکی از فامیل‌های دور،

۱ درخواست بی‌شرمانه از جناب خان!

روز اول که کارم را توی صفحه تلویزیون روزنامه شروع کردم، زندگی اطرافیانم تغییر کرد. فکر می‌کردند يك پارتی درشت گیر آورده‌اند و از حالا به بعد، پایشان به تلویزیون باز شده و می‌توانند مدام توی برنامه‌ها و سریال‌ها و... رفت و آمد کنند. هنوز چند روز از شروع کارم نگذشته بود که سقف خانه همسایه رو به رویی، بعد از چند ساعت چکه کردن، پایین آمد و آنها هم قبل از هر اقدام دیگری، زنگ خانه ما را زدند. خانم همسایه، توی چشم‌هایم نگاه کرد و خیلی جدی دستور داد: «زنگ بزن از «درشهر» بیان گزارش بگیرن، یا خودت بیا گزارش بگیر بفرست تلویزیون پخش شه» و وقتی گفتم نمی‌شناسم و کار من نیست، در خانه را محکم کوبید و رفت و زیر لب گفت: «ایش، خدا نکنه آدم سروکارش به اینها بیفته». چند وقت بعد یکی از همسایه‌های دیگر، برای جشن پایان سال مدرسه پسرش دعوت‌م کرد و گفت کاری کنم کل

۲ تهیه‌کننده‌ای به نام آقا قلیان!

پنج شش سال پیش، توی روزنامه پرونده‌ای درباره تکه‌کلام‌های بامزه‌ای که بعد از پخش يك سری از سریال‌ها بین مردم رایج شدند منتشر کردیم. فردای آن روز، پیام‌های زیادی داشتیم که چرا تکه‌کلام‌های «گل مراد» در «باغ مظفر» را فراموش کرده‌ایم. همان روز در یکی از باکس‌ها نوشتیم که تکه‌کلام «گل مراد داره می‌خنده، گل مراد داره گریه می‌کنه و...» را فراموش کرده‌ایم. بعد از صفحه‌بندی، یکی از بچه‌های تحریریه گفت که باید به جای گل مراد می‌نوشتیم قل مراد. چون خودش همیشه همین طوری تلفظ می‌کرده. آنقدر فرصت کم بود که صفحه‌آرا نمی‌توانست دانه به دانه دنبال گل مرادها بگردد و آن را به قل مراد تبدیل کند. برای همین هم به ایندیزاین دستور داد تمام گل‌ها را تبدیل به قل کند. فردای آن روز، صبح اول وقت با چهره خشمگین سردبیر رو به رو شدم. اولش نفهمیدم ماجرا چیست، اما وقتی دیدم توی بخش دیگری از صفحه درباره برادران آقا قلیان، تهیه‌کنندگان سریال «قهوه تلخ» هم مطلب نوشته‌ایم، تازه دوزاری‌ام افتاد. چون تمام آقا قلیان‌ها شده بود آقا قلیان!



۳ زرشک‌پلوی آقای مجری

یکی از شب‌های سرد زمستان سه سال پیش، راس ساعت ۲۱ و ۴۲ دقیقه، با دو تا از همکاران برای مصاحبه با مجری معروف (که در این سال‌ها معروف‌تر هم شده است) سر میز شش نفره چوبی قرار گرفتم. قرارمان با مجری ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه بود. یعنی يك ساعت و ۱۲ دقیقه ما را پشت در گذاشت و عین خیالش هم نبود. در این يك ساعت و ۱۲ دقیقه انتظار برای ورود به اتاق مجری، يك چای پررنگ مقابل مان گذاشته بودند با يك ظرف قند. این که سه نفر آدم گنده در ساعت ۲۱ و ۴۲ دقیقه شب احساس گرسنگی کنند و به اصطلاح دل‌شان غش برود اصلا چیز عجیبی نیست. بنابراین باید حق بدهید که وقتی پا به اتاق مجری گذاشتیم، اول از همه نگاه‌مان روی ظرف زرشک‌پلو با مرغ و ته چین فراوانش زوم شود. بوی زرشک‌پلو کل اتاق را برداشته بود. برق زرشک‌های تزئین شده روی ته چین، کاسه چشم‌هایمان را پر کرده بود و تصویر رویایی ران مرغ سرخ شده و غلتیده در زعفران فراوان هم تمرکزی برایمان باقی نمی‌گذاشت. در کنار این ظرف مهیج و رنگین، سالادی متشکل از خیار، گوجه، خیارشور و سس فراوان هم وجود داشت به اضافه يك بطری پر از دوغ مخلوط شده با نعنای خشک و پودر گل محمدی و چند قالب یخ شناور در آن.

اول فکر کردیم که باید به رسم ادب عذرخواهی کنیم و برویم بیرون تا مجری با خیال راحت غذايش را بخورد، اما او بدون این که در قید و بند این مسائل باشد گفت بیایید بنشینید مصاحبه را شروع کنیم و بعد هم گفت: «من امروز ناهار نخوردم و برای همین الان کنار شما می‌خورم». بله، دقیقا همین را گفت:



«کنار شما می‌خورم». (نه همراه شما) البته نامردی است اگر نگویم، يك تعارف خشک و خالی هم به ظرف غذايش زد و با دهان پر و لب‌های چرب و چیلش گفت: «بفرمایید!» از همان جنس تعارف‌هایی که وقتی بستنی قیفی‌مان را تا نصفه لیس زده‌ایم و يك آشنا می‌بینیم مجبور می‌شویم از آن استفاده کنیم. مصاحبه شروع شد. شرایط سختی بود. باید در آن شرایط تمرکز می‌کردیم و در حین پرسیدن سؤال، به عملیات گذاشتن قطعات درشت ته چین لای نون لواش و باد کردن لب‌های مجری هم زل می‌زدیم. رنگ توی صورت هیچ‌کدام مان نبود. معده‌هایمان فریاد می‌کشیدند و کمک می‌خواستند. غذا خوردن مجری تا يك سوم پایانی مصاحبه ادامه داشت. آخرین لقمه را که در دهانش گذاشت، هر سه نفرمان نفس راحتی کشیدیم. حالا دیگر فقط ما مانده بودیم و سه معده از حال رفته و بشقاب خالی مجری و يك جهان بینی نابود شده درباره رابطه میان مهمان و میزبان.